تاریک بود حتی نور شمعی هم زندانی سیاهی‌اش نبود.

صدای نفس‌هایش را می‌شناختم، از لابلای شعرهایی که برایم در تاریکی می‌خواند شنیده بودم.

دست و پایم چشم شده بود و مرا به سمتی هدایت می‌کرد که صدای نفس‌هایش شنیده می‌شد، همان نفس‌های تند تند پنهان شده در کلمات...

من بودم و او، تاریکی، سکوت و پیاله‌هایی که از شراب خالی می‌شد...

ما بودیم، تاریکی و شراب و انگشتانی که همه چشم بود و ما را در نفس‌هایمان تماشا می‌کرد...